من غم مهر حسین با شیر از مادر گرفتم
روز اول کامدم دستور تا آخر گرفتم

دیوان سوخته
ساعی حکیم

نام کتاب : دیوان سوخته
مؤلف : حکیم و عالم ربّانی مرحوم حاج مرشد متخلّص به «ساعی» طاب ثراه
ناشر : مؤلف (باهتمام نوهٔ آن مرحوم - ابن الشاعی)
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ : چاپ دوّم با اصلاحات
چاپخانه : آفتاب - تهران
صحافی : سامک



هر کسی سعی کرد ساعی نیست — بندهٔ حق باش تا ساعی شوی
هر کسی نی نواخت نایی نیست — واقف از نای و نی و نایی شوی

بسم اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

اَلحَمدُلِلّه رَبِّ العالَمین وَالعاقِبَةُ لِلمُتَّقین وَالصَّلوةُ وَالسَّلامُ عَلی سَیِّدِ الأنبیاء و عَلی آلِهِ الطَّیِّبینَ و صَحبِهِ اِلی یَومِ الدّین.

دیباچه و شرح حال صاحب دیوان[1]

مرحوم حاج میرزا احمد عابد ناوندی ملقب به «حاج مرشد» و متخلص به «ساعی» از حکما و آخرین بازماندگان مردانی بود که روانی به گستردهٔ بی پایانها دارند. جسمی لاغر و نحیف داشت و چون از دنیا رفت کسی جای او را پر نکرد. مادری نیکوگوهر و پدری نیک مهر داشت. او در بازار تهران جنب مسجد جامع طباخ بود، علاقه داشت دیگران را سیر کند هم با غذا هم با پند و اندرز بهمین جهت به «حاج مرشد» لقب یافت. آرام سخن میگفت، همیشه عرق‌چین سیاه رنگی بر سر داشت. چلوکبابی حاج مرشد در بازار تهران معروف و خوراکهایی بود که اجر به آموزش درس هدایت به مردم میداد. معتقد بود "جنس خوب بهترین تبلیغ است" در مغازهٔ خود نوشته بود نسیه و وجه دستی داده نمی شود حتی به حضرتعالی بقدر توجه و به آن عمل میکرد. کارگران خردسال و خدمهٔ بازار از او بی بهره نبودند و آنها را نوازش میکرد هم لقمه غذایی در دهان آنها میگذارد. باکهولت شخصاً در مغازه کار میکرد هم روغن به غذای مشتری می ریخت هم پندی حکیمانه و شیرین باو میداد.

در مغازهٔ حاج مرشد مشتری های مجانی روزانه و مستمری بگیر فراوان وارد می شدند. بخل و غرور احساس نمیکرد میگفت "بعضی آتش هاست که با نان خاموش می شود" در این مغازه سانحه آتش سوزی رخ میدهد و متأسفانه در اصل دیوان اشعار آن مرحوم، مقدار زیادی در این سانحه سوخته و مقدار کمی از آن باقیمانده است و بهمین جهت «دیوان سوخته» نامیده شده و روی همین اصل همانطور که در چاپ اول ذکر گردیده انتساب بعض اشعار به معظم له مورد تردید است و سعی شده است در چاپ دوم تکمیل و در حد الامکان اصلاحات لازم بعمل آید و جانب مسامحه ای رخنه ورزش می طلبیم. وی درباره این آتش سوزی چنین سروده است:

۱ - مربوط به چاپ اول

آتش از باطن هر چوب سرآورده برون — پی دلداری و دلجوئی و دلسوزی ما
آتش آن نیست که نمرود برافروخته بود — آتش آنست که شد باعث فیروزی ما

سرانجام در تاریخ شهریور سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در تهران با دلی آرام و قلبی مطمئن برحمت ایزدی پیوست.

روانش شاد باد ۲۸/۹/۱۳۷۱

همچو ساعی بکوش در ره عشق — تا برون آری از صدف گوهر

شاهد مقصود

تا گل ناز چمن از عدم آید به وجود — نرگس از پرده برون آمد و رخسار نمود
کم عجب بود ولی رونق گلزار فزود — می شنیدم سحری بلبل شیدا بسرود
هیچ دانی گل نرگس ز چه رو خار نداشت
چونکه جز شاهد خود با دگری کار نداشت

ساعی کلیم مرحوم حاج مرشد

بسم الله الرحمن الرحیم

هوالعلیم

غزل

دل بدست آر که خلوتگه دلدار دل است   رازدار حرم و محرم اسرار دل است
دوش از روزنهٔ دیده نظر می کردم   دیدم از هر عملی عامل هر کار دل است
مسجد و دیر و خرابات وکلیسا وکنشت   رهسپار حرم و خانهٔ خمّار دل است
هر متاعی که شود وارد بازار جهان   دیده دلّال بود لیک خریدار دل است
چند از دست دلم ناله و فریاد کنم   با وجودی که مرا یاور و غمخوار دل است
دشمن خانگی و دزد درونی دل بود   طالب سیم و زر و جبّه و دستار دل است
بعد یک عمر خیانت همه معلومم شد   خائن و مجرم و بیرحم و ستمکار دل است
هر که پرهیز ندارد نبرد فیض وجود   باعث محنت و بیماری بیمار دل است
روز اوّل که هوس کرد نمیدانستم   آنکه رسوا کندم عاقبت کار دل است
همه از غیر بنالند من از دست دلم   بخدا آنکه مرا کرد گرفتار دل است
ناگهان اهل دلی گفت که هان سهو مکن   غیر دل جمله بخواب اندر و بیدار دل است
دل اگر صاف شود آینه قبله نماست   مشرق شمس هدی مطلع انوار دل است
عالم علم لدّنی است چه گوئی از دل   بلکه از کیفیت عشق خبردار دل است
رو میازار دلی راکه به دلدار قسم   حرم محترم عترت اطهار دل است

نفس میشوم خودت بود محرّک «ساعی»
چند گوئی که گنهکار و ستمکار دل است

غزل

در وادی تسلیم و رضا چون و چرا نیست   بیمار غمش را بجز از درد دوا نیست
دوری مکن از حضرت معبود که معبود   نزدیک بقدری است که محتاج صدا نیست
گفتند حریفان سخنی چند زوصلش   گفتند ولی درک سخن در خور ما نیست
جمعی زوصالش نشناسند سر از پا   بی پا و سری در خور هر بی سر و پا نیست
در محضر سلطان خطا پوش خطا بخش   ای ترک ختائی بنشین جای خطا نیست
دادند بپوشیم ندادند نپوشیم   مارا هوس پیرهن و شال و قبا نیست
ما را نبود جز هوس بزم تو لیکن   در خدمت سلطان چکنم جای گدا نیست

«ساعی» بگذر از خود اگر طالب مائی
زیرا که در این دایره جای من و ما نیست

غزل

بشنو این نکتهٔ سربسته که از اسرار است   عاشقی راکرم و جود وسخا معیار است
عاشقی پیشهٔ مردان کریم است ارنه   عاشق بی سر و بی پا وکرم بسیار است
باعث رشد و ترقّی بشر تربیت است   گل بی تربیت البتّه بدوران خار است
این لطافت که به گل می رود از آب بود   ایکه چشمت بصفای چمن وگلزار است
آب اگر ساری و جاری نبود درگلشن   کار بر بلبل و بر گلشن و بر گل زار است
دوش با دیدهٔ نورانی حق بین دیدم   اهل عالم همه خوابند و علی بیدار است
شکر شُکر اگر از سخنم می ریزد   اثر همت آن خسرو شیرین کار است
عقل و علم و عمل و عشق اگر جمع شوند   چرخ در خدمت تو بندهٔ خدمتکار است
نیّت پاک نکوتر بود از جامهٔ پاک   ای بسا جامهٔ ارزنده که کم مقدار است

"ساعی" از کشمکش عشق بیندیش که عشق
سخت و پردردسر و پرخطر و دشوار است

غزل

نسیم عشق اگر بر مشام جان آید ... ضعیف عنصر فرسوده پهلوان آید
به عشق اگر بسپاری دل از تصرّف غیر ... بدور خانهٔ دل عشق پاسبان آید
بلا و فتنه و آشوب از زمین خیزد ... وفا و عشق و محبت از آسمان آید
به حیرتم که چرا عاقلان کناره کنند ... حدیث عشق بهرجا که در میان آید
توکل ار بنمائی بحق بصدق و صفا ... زغیب روزیت از جای بی گمان آید
عوام پاک نژادی اگر به عشق رسد ... هزار نکته در اینجاست نکته دان آید
بپای عشق فشان جان زدست چرخ منال ... که چرخ زندهٔ عشق است چرخ از آن آید
کسی نگفت به فرهاد کُه کنی تا چند ... هرآنکه دل کند از خویش کامران آید
زمین ماریه الحق که امتحان دادی ... گمان مدار دگر در تو میهمان آید
در آفتاب شهیدان عشق عریانند ... برآن همه جسد از عشق سایبان آید
دمیده لالهٔ عبّاس در کنار فرات ... زنهر علقمه شمشاد چون کمان آید
زقبر اصغر روید گلی چو شیر سفید ... عجب گلی است که در دست باغبان آید
قلم قلم شده گلها فتاده در صحرا ... دعا کنید مبادا که ساربان آید

بنال "ساعی" چون اهل بیت می نالند
هنوز نالهٔ ایشان بگوش جان آید

غزل

مؤمن به نور حضرت باری نظر کند ... ابلیس را بگوی که خاکی بسر کند

در خلد منع خوردن گندم شد از پدر ... منعش پدر نمود و اطاعت پسر کند
هرکس که در طریق محبت زند قدم ... دیگر گمان مدار که کار دگر کند
در راه دوست بایست چون حسین ... تن زارها نماید و با سر سفر کند
تنها نه خود سفر کند از ما سوی سوی ... آفاق را بسوی خدا رهسپر کند

"ساعی" جهان دو در بود از موت بر حیات
از یک درش درآرد و یک در بدر کند

غزل

بشنو که در کلام لطیفم لطیفه ایست ... هرگوشه ای که مینگرم بو حنیفه ایست
یعنی اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری ... هرخانه ای سقیفه درونش خلیفه ایست
غیراز کلام دوست نگوئید و نشنوید ... کاین قولها ضعیف تر از هر ضعیفه ایست
آنکس که طرح بیعت منّا امیر کرد ... ردّش برای مردم بینا وظیفه ایست
هر جاکه ذکر و صحبت قال الرّسول نیست ... آنجا اگر چه سقف نباشد سقیفه ایست
اشجار جملگی قلم و بحرها دوات ... هرصفحه ای زصفحهٔ عالم صحیفه ایست
بر طاق عرش باید قدرت نوشته اند ... حبّ علی برای خلایق وظیفه ایست

"ساعی" بیا بیام مرا التفات کن
دنیا طلب مباش که دنیا چو جیفه ایست

غزل

کو آنکسی که کار برای خدا کند ... برجای بی وفائی مردم وفا کند
هر چند خلق سنگ ملامت بر او زنند ... در جای سنگ نیمهٔ شبها دعا کند
کو آن طبیب مشفق مربوط مهربان ... درد دل شکسته دلان را دوا کند

دامان گل فتاده بدست صبوحیان　　کو بلبلی که شور و نوائی بپا کند
"ساعی" اگر که طاعت حق را کنی قبول
دین ترا خدای محمّد ص اداکند

غزل

من صورتی به صورت انسان ندیده ام　　آئینه ای بدین صفت و شان ندیده ام
نازم مقام آدم خاکی نژاد را　　صورتگری چو خالق سبحان ندیده ام
از کوی دوست آمده ام تا بکوی دوست　　در راه کعبه خار مغیلان ندیده ام
گر مرد این دری به درآ کاندرین سرای　　من سالهاست حاجب و دربان ندیده ام
بیمار عشق سیب زنخدانش آرزوست　　دارو به غیر سیب زنخدان ندیده ام
ساقی گرفت عهد بپای خم غدیر　　غیر از قلیل بر سر پیمان ندیده ام
با سامری بگوی که ای گاو بی شعور　　گوساله تر ز مردم نادان ندیده ام
"ساعی" سرود چند کلامی برای پند
شیرین تر از نصیحت لقمان ندیده ام

غزل

بر در دربار جانان حاجب و دربان ندارد　　عاشق محزون پناهی جز در جانان ندارد
وصل و هجران هر دو یکسان است نزد اهل‌بینش　　ای برادر امتیازی وصل بر هجران ندارد
لذّت طبع و طبیعت را فرو بگذار و بگذر　　چونکه میدان طبیعت وسعت جولان ندارد
راه مصر از چاه کنعان بود گویا بهر یوسف　　پیر کنعانی خبر از حکمت پنهان ندارد
سهل و آسان است یاران بندگی کردن در عالم　　عشق اگر آمد عزیزم مشکل و آسان ندارد

نان و دندان گر میسّر گشت شاکر باش "ساعی"
ای بسا آن کس که نان دارد ولی دندان ندارد

غزل

گردن مکش زکشمکش روزگارها　　دارد بسی زمانه خزان و بهارها
آهسته باش تند مرو احتیاط کن　　ای بی خبر زگردش لیل و نهارها
ای دل چرا تدارک رفتن نمی کنی　　با آنکه رفته اند همه هم قطارها
جمشید رفت و جام شکست و پیاله ریخت　　مستی گذشت دم زنم از هوشیارها
سام سوار از فرس تن پیاده شد　　افتاده روی خاک مذلّت سوارها
گر نامه ای به پست هوائی دهد یتیم　　لرزه فتد به عرش خداوندگارها
همچون که بنگری بجهان ضبط صوت را　　حق در وجود تو بنهاده نوارها
از خاک آمدیم و بخاک اندریم باز　　بنوشته اند بر سر سنگ مزارها
آهسته پای نازگذارید روی خاک　　کاین خاکهاست خال و خط گلعذارها
از خاک قبر لاله رخان لاله می دمد　　وز چشم نازپرورشان آبشارها
بهرام گور عاقبتش شد شکار گور　　با آنکه کرده بود هزاران شکارها
"ساعی" هنوز سعی صفایت تمام نیست
سر تا به پا کثیفی و داری غبارها

غزل

نیمی زعمر در عقب قیل و قال شد　　نیم دگر زعمر گران صرف حال شد
گه شربت وصال خورند گاه زهر هجر　　این چند روز عمر به هجر و وصال شد
دنیا امان نداد که عقبا طلب کنم　　ای دیده خون ببار که از کف مجال شد

پیری رسید و ماه جوانی غروب کرد   آن قـامت الف صـفتم شکـل دال شـد
زانــو زراه رفــتن و بــازو زکــار مـاند   کـتر شکست سیم نـفس انفصـال شد
این چند روز عمرکه بودم در این جهان   کـارم تمـام غـیبت و وزرو و بـال شـد
سرمـایه شـد تمـام و نکـردم تجـارتی   دیـدی چگـونه بـدر تمـامم هـلال شد
هشتـاد سـال رنـج کشیدم بپـای گـنج   آخـر عـدوی خـانگیم ملـک و مـال شد
آنکس کـه در حیـات بنـاز آرمیده بود   واحسرتـــا بخـانهٔ گــور انتقــال شــد
ره دور، وقت دیـر و پـر و بـال ریـخته   امــروز نـوبت کـرم ذوالجـلال شـد
یـارب بـحق حـضرت زهـرا مـرا ببخش   یارب مـرا ببخش کـه ازکـف مجال شد
رستم که در زمان خودش دوّمی نداشت   در زیـر پـای رخش اجـل پـایمال شـد
"سـاعی" نـوشت چند پـیامی برای پند
خـرّم کسـی کـه از پی کسب کمال شد

غزل

آن عـینکی کـه مـوقع دیـدار نشکـند   افـتد اگـر بخـاک زمـقدار نشکـند
ما راکجا بضاعت سودای یوسف است   مـی خـواستم کـه رونق بـازار نشکـند
واعظ اگر چه امر بمعروف واجب است   هـمچون بکـن کـه قلب گنهکـار نشکند
بیمـار عشـقم و حـایل مـرا حجـاب   بگشـا نقـاب تـا دل بیمـار نشکـند
خواهی اگـر کـه سنگ ملامت بما زنی   هـمچون بـزن کـه گـنبد دوّار نشکـند
خـوارم اگـر بـدیدهٔ دشمن بـرای تـو   دست دعـا بـرآر کـه تـا خـوار نشکـند
"ساعی" اگر مسافرت از خویش می کنی
تـعجیل کـن کـه قـیمت دینـار نشکـند

غزل

روزگـاری در ولایت روزگـاری داشـتم   خـاطر راحت دل بی بندو باری داشتم
آمـــدم دنیـــا بـــرای دیـــدن روی عـلی   ورنه با این مـردم دنیـا چه کـاری داشتم
در دبسـتان قـدر دانشسرای علم دوست   چـون علّی مـرتضی آموزگـاری داشتم
دهرها بگذشت سالم دورها زد روزگـار   من بهر دوری بدور خود حصـاری داشتم
شهرهـا دیدم ندیدم خوبتر از شهر یار   ای‌خوش آن روزی‌که شهروشهرباری داشتم
فعل هرکس ماند "ساعی" از برایش یادگار
کاش من ساعی شدم تـا یـادگاری داشتم

غزل

بشنو ای خواجه اگر تابع قرآن باشی   شـرط آنست کـه غمخوار یتیمان بـاشی
با چنین ظلم و جفا و ستم و کفر و نفاق   کافرم من اگر ای خواجه مسلمان باشی
اینقدر ظلم و جفا و ستم و جور مکن   چند روزی که در این دایره مهمان باشی
مال و املاک و زر و سیم و ده و خانه و باغ   وارثت می خـورد امّا تـو پشیمان بـاشی
گــر اطبّـای جهان جمله ترا بیمه کنند   موت حتمی است اگر ثانی لقمان باشی
هر نفس کم شود از عمر مگر بی خبری   بـایدت مـرد اگـر موسی عمران باشی
انبیـــاء از پـــی تـعلیم بشـر آمـده انـد   شرط انصاف نباشد که تو نادان باشی
وحشیـان جمله به تسبیح خدا مشغولند   تـو مگـر کمتر از آن غـول بیابان باشی
صدف نفس رهاکن بنگر گوهر خویش   بـلکه المـاس تـر از لؤلؤ مرجـان بـاشی
اگـــراز بـــهر پریشــانی مــردم شــادی   دارم امّـیدکـه پـیوسته پریشـان بـاشی
شربت مرگ زمینای جهان خواهی خورد   گــر فـرامـرز یل و رستم دستان بـاشی

آخر از سیلی تقدیر درآئی از پای   گر ببازوی قوی سام نریمان باشی
بر سر تختهٔ تابوت بخوابی مدهوش   فارغ از سود و زیان و غم دوران باشی
روز محشر که تو از خاک برون آری سر   متحیّر سر انگشت بدندان باشی
"ساعی" اینقدر وفا کن که پس از عمر بسی
همه از بهر تو گریان و تو خندان باشی

غزل

رفته بیرون از کف عالم حساب زندگی   گوئیا اوراق گردیده کتاب زندگی
زندگی تنها به خورد و خواب و عیش و نوش نیست   اکتفا کردیم ما بر خورد و خواب زندگی
عیش و نوش و ناز و نعمت شد نصیب دیگران   وز برای ما نمانده جز عذاب زندگی
کودکان در تاب بازی ثابت و سیّاره اند   زانکه واقف نیستند از پیچ و تاب زندگی
دیدهٔ من تار بیند یا جهان ظلمانی است   یار الها کی برآید آفتاب زندگی
بسته شد درب سعادت منقطع شد عدل و داد   بار دیگر کاش می دیدیم خواب زندگی
گر برآرد یک شبی دست دعا اهل دلی   بارش رحمت ببارد از سحاب زندگی
با فشار این و آن می ساز ناراحت مباش   تا ببوئی ای برادر جان گلاب زندگی
پیرو شاه ولایت باش ترک باده کن   تا بنوشاند ترا چون خضر آب زندگی
بسکه "ساعی" ناحسابی دید از مخلوق گفت
رفته بیرون از کف عالم حساب زندگی

غزل

دل بیدرد فراموش کند درمان را   خواجه هرگز نخرد بندهٔ نافرمان را
عاقبت گوی سعادت نزدی از میدان   نزدی گویی و دادی بهوا چوگان را
آن یکی مست شراب است یکی مست کباب   مست مست است دگر طعنه مزن مستان را

یک صمد بیش نفرموده خدا در قرآن   گر تو با دیدهٔ عبرت نگری قرآن را
"ساعیا" زحمت بیهوده کشی تا کی و چند
گره از دست گشا رنجه مکن دندان را

غزل

کیمیا کن زقم عشق تن خاکی را   بکن از پیکر خود جامهٔ ناپاکی را
روح از عالم پاک و بدن از عالم خاک   مست و مدهوش مکن طایر افلاکی را
خرّم آنکس که از اوّل غم تریاک نخورد   عقل امضا نکند دفتر تریاکی را
آفرین بر تو که در رتبه ظلومی و جهول   از که آموخته ای اینهمه چالاکی را
"ساعی" از چشمهٔ کوثر نخوری آب حیات
چون به حیوان ندهند آب به آن پاکی را

غزل

ای قطره اتصال بجو تا که کر شوی   خالی شوی زخویشتن از دوست پر شوی
گر ابن سعد نفس نگارا کشی زعقل   در کربلای عشق همانا که حر شوی
با دست فکر گر صدف نفس بشکنی   الماس تر زلؤلؤ و یاقوت و در شوی
دست پیادگان بیابان کعبه گیر   تنهای تا به چند سوار شتر شوی
تا چند بار مظلمه بر دوش می کشی   ترسم به زیر بار مظلمه ای خواجه قر شوی
هستی نهال پرثمر مرغزار قرب   از چشمهٔ ولایت اگر آب خور شوی
"ساعی" مگو مگو که بیانت مکرّر است
ای قطره اتصال بجو تا که کر شوی

غزل

اهل دنیا با تن مردم عمارت ساختند   هر بنائی راکه کردند با خیانت ساختند
خانهٔ دل را مکن ویرانه با نیش قلم   چونکه در آن خانه محراب عبادت ساختند
گنج و رنج و ثروت مجهول دنیا زآن تو   اهل تقوی با غم شاه ولایت ساختند
عاشقان با پای خود رفتند سوی کشت وکار   امتحان دادند و بنگاه سعادت ساختند
گر خیال کعبه داری نان بی نوبت مخور   چونکه آن بیتی است باخشت عدالت ساختند
یا تجارت یا زراعت یا قناعت پیشه کن   ای خوشا آنانکه با گنج قناعت ساختند
"ساعی" این گنج قناعت را مده ارزان زکف
چونکه از این گنج بنیان سخاوت ساختند

غزل

ترسم که مرا روز قیامت بفشارند   آسوده در آن صحنهٔ حسرت نگذارند
در روزشمارم نشمارند مسلمان   آنانکه چراغ خطر روز شمارند
رفتید و مرا در دل خاکم بنهادید   روزیست که آیند و بخاکت بسپارند
امروز که تو آمده ای فاتحه خوانی   فرداست که از بهر توام ختم گذارند
بعد از تو برای توپشیزی نفرستند   ورّاث پی نوش می و بوس وکنارند
"ساعی" چو زدی گوی عمل در ره احسان
خیرات تو بر دیدهٔ منّت بگذارند

غزل

گر خاک کویت ای شه خوبان دوا نبود   دیگر به کارخانهٔ حکمت دوا نبود
پرسیدم از کسی زمقامات کعبه گفت   کعبه نبود کعبه اگر کربلا نبود

کشتند اگر، اسیر چرا، سوختن چرا   ظلم آنقدر به آل پیمّبر روا نبود
ازکربلا به کوفه و ازکوفه تا بشام   جز اشک و آه بهر اسیران غذا نبود
"ساعی" اگر که مرثیه آغاز می کنی
فریاد کن که منتقمی جز خدا نبود

غزل

کی قلم واقف است ازکاتب   نیست آگاه مرکب از راکب
هر مرَکّب مرِکّبی دارد   لیک مطلوب نیست هر طالب
خواجه گر مهر حق طلب داری   گوش کن ماجرای بس جالب
کلّ فی فلْک فلْکٍ فی کلّ است   کس نباشد به ملک او غاصب
گر نباشد محبّت جانان   جان شیرین درآید از قالب
"ساعی" ار عشق حق بسر نبوَد
کی توان شد به نفس خود غالب

غزل

آخر خطّ عشق منزل دل   می شود کار بر فلک مشکل
در جوانی هزار پیچ وخم است   می رود پای ناتوان در گل
زود در عشق امتحان دادی   دورهٔ عاشقی بود زجهل
"ساعی" را بین که ره به حق برده است
چون رسیده است تا به منزل دل

غزل

حبیبم گرچه از چشمم نهانی   ولی بی تو نباشم هیچ آنی

خدا پیغمبران را کرده شاهد — تو شاهد بر همه پیغمبرانی
بجانت می خورم سوگند جانا — همه پیغمبران جسم و تو جانی
خدا گوید ولیکن از دهانت — تو گوئی از زبان بی زبانی
اگر ظاهر شود قائم مقامت — کند موسی عمرانش شبانی
به "ساعی" از وفا لطفی بفرما
که یابد در سر پیری جوانی

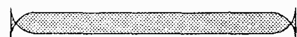
غزل

نوجوانی برفت نزد پدر — گفت ای صاحب کلاه و کمر
هست شمشیر دست من کوتاه — نرسد دست من به فتح و ظفر
پدر کاردان او فرمود — تو نداری زرسم جنگ خبر
هست شمشیر دستت ار کوتاه — همتت را بلند کن بنگر
بنگر تا کجا رسد دستت — می رسد تا به چرخ نیلوفر
پسرم سست و ناامید مباش — ناامیدی بود خطا و خطر
بامید خدا برو میدان — دامن معدلت بزن بکمر
عدل و انصاف و عشق و صلح و صفا — زهد و تقوا و حلم و علم و هنر
این لئالی صفات مردانست — گرچه از من نمی کنی باور
همچو "ساعی" بکوش در ره عشق
تا برون آری از صدف گوهر



غزل

خوشا جائی که جانانش تو باشی — طبیب و دردو درمانش تو باشی
به‌تیرغمزه‌جان دادن گواراست — اگر چه تیر پرانش تو باشی
سراسرای‌عزیزم‌عدل‌وداد است — بهر شهری که سلطانش تو باشی
روم روز قیامت در بهشتی — که خلد و حور و غلمانش تو باشی
خریدارم در عالم خانه ای را — که صحن و سقف و ایوانش تو باشی
شکر شیرین شود درنی ولیکن — اگر نای و نیستانش تو باشی
شب هجران به تاریکیم غم نیست — اگر شمع شبستانش تو باشی
ندارد خستگی هرگز در عالم — هر آن راهی که پایانش تو باشی
شهید عشق را غسل وکفن نیست — حنوط و غسل و اکفانش تو باشی
چو قربانی کنم تقدیم بپذیر
خوشا موری سلیمانش تو باشی



غزل

تو مجنون نیستی، دیوانه‌ای چون امتحان دادی — تو مجنونی؟ که عمری بی خبر از حال لیلائی
گهی سرگرم دنیا و گهی در آتش حسرت — گرفتار خط و خال و رخ و زلف چلیپائی
مگر عمر تو چند سالست؟ مشدارای دل غافل — سجلت را تماشا کن ببین هفتاد بالائی
همه رفتند یاران و کسان و قوم و خویشانت — تو هم ای خواجه باور کن که جزو رفتنی هائی
بیا یک لحظه در آئینه خلقت تماشا کن — ببین با دیدهٔ عبرت اگر اهل تماشائی

زمین و آسمان شمس و قمر این آیت عظمی
همه گرد تو می‌گردند و تو ولگرد صحرائی



میوه جات

قنّاد روزگار شیر و شکر ساخته — بر روی شیر و شکر توری تر بافته
توری تر را چنان بافته چون تافته — قند و شکر از لطف بهم پرداخته

خربزهٔ آب قند، طالبی خوشگوار

(ساعی حکیم) مرحوم حاج مرشد

تاریخ عاجز است زتاریخ روزگار
زیرا که دیده است بسی روزگارها

اینهمه دم ززلف یار زدیم
خاطر ما چرا پریشان نیست

صحنه‌عشق‌عجب آب‌وهوائی دارد
چه‌هوائی، چه صفائی، چه بقائی دارد

شاهدم من به شاهد مقصود
بی مثل هست و بود و خواهد بود

این شخص شوخ شاخ زن
گاوی است شاخش در دهن

مخمس

آدمت کردم که تا آدم شوی   بر تمام خلقتم خاتم شوی
از حقیقت عارف و اعلم شوی   ورنه کم کم از بهالم کم شوی
گرچه شیرینی تو فرهادت کنم

هیچ یادت هست در صلب پدر   قطره آبی بودی از خود بی خبر
نی بدی دختر بصورت نی پسر   بی حواس و بی شعور و کور و کر
گویمت از خود خبردارت کنم

تا به پانزده ساله ات کردم معاف   تا شود اجرام جسمانیت صاف
چون شدی تکلیف و کردی اعتراف   وزسر صدق و صفا کردی طواف
واقف از آیات و اخبارت کنم

در، برای چشم تو دادم قرار   چون به نامحرم رسیدی هم گذار
غیر من نامحرم است ای هوشیار   کارهایت را همه با من گذار
تا ترا سلمان و مقدادت کنم

هست جنت در دهان و دست تو   مرحبا جانم بنازم شست تو
ما سوی باشد مقام پست تو   این ملایک جملگی پابست تو
خواستم تا آدمیزادت کنم

تخم و شخم و گاو و آبت داده ام   آسیا کن کاسابت داده‌ام
نور و ماه و آفتابت داده‌ام   قوت و نعمت بی حسابت داده‌ام
چونکه می خواهم غذاخوارت کنم

این بساط شهنهاتی زآن تست   احترام خسروانی زآن تست

این چراغ آسمانی زآن تست   این تمام زندگانی زآن تست
هم بفرمان آتش و بادت کنم

رفتی انسان از چه حیوان آمدی   هُش برفتی مست و حیران آمدی
خود بپای خود به زندان آمدی   چون بدرگاهم پشیمان آمدی
خوش بیا کز لطف آزادت کنم

مخمّس

در سرای عشق جای مردم عیّار نیست   مردم عیّار را راهی در این دربار نیست
صدق پیش آور که آنجا خانهٔ خمّار نیست   هوشیاری کن که مستی را جوی مقدار نیست
در دل بیدرد جای جلوهٔ دلدار نیست

یابن آدم ثروت آدم نظر باشد نه زر   ار نظر کردی برای سیم و زر صرفنظر
خود جهالت را رها کن بال عشقی جو بپر   واگذار آخور بماند از برای گاو و خر
چونکه حیوان رابسر شوری بجزنشخوار نیست

گر سر تسخیر داری نفس را تسخیر کن   پای آن دیوانه را از هر طرف زنجیر کن
خود یکی زآیات ربّی خویش را تفسیر کن   گر هوای کعبه داری ابتدا تطهیر کن
خانهٔ یار است آنجا منزل اغیار نیست

خواجه از نقش مخالف لوح دل را ساده کن   خویشتن را از برای بندگی آماده کن
رفعت ار خواهی کمک از مردم افتاده کن   پیرو شاه ولایت باش ترک باده کن
چونکه میخواری طریق حیدر کرّار نیست

آنکه بعد از مصطفی بر خلق عالم رهنماست   آنکه دست قدرت حقّ است فوق دستهاست
آنکه خاک مقدمش بر درد بی درمان‌دواست   آنکه بعد از مصطفی فرماندهٔ کل قواست
رهبر دیگر بجز او در همه ادوار نیست

خویش را از حبّ دنیا ثانی قارون مکن   همردیف بلعم و بن ملجم و هارون مکن
گرچه موسیقار دانی طبع را موزون مکن   بی خبر از آفرینش شکوه از گردون مکن
تو بنا راکج نهادی چرخ کج رفتار نیست

یا امیرالمؤمنین مدّاح کویت "ساعیم"   سالها باشد که من در جستجویت ساعیم
رخ مپوشان کز پی دیدار رویت ساعیم   ساعیم پیر غلام خاک کویت ساعیم
ارمغانی مر ترا دیگر جز این اشعار نیست

مخمّس

دشت و چمن را خدا کرده زمرّدنشان   داده زهر ذرّه ای قدرت خود را نشان
هست نشانها همه نشان آن بی نشان   صنع خداوندیش زده است همچون نشان
کاکلی از زعفران بتارک هر خیار

قنّاد روزگار شیر و شکر ساخته   بر روی شیر و شکر توری تر بافته
توری تر را چنان بافته چون تافته   قند و شکر را زلطف بهم بپرداخته
خربزهٔ آب قند طالبی خوشگوار

زقدرت کردگار زباطن خاک و سنگ   دمیده از هرطرف چه غنچه‌های قشنگ
معطّر و دلنشین مفرّح و رنگ رنگ   کجا توانی رسید بدوست با پای لنگ
مگر که رهبر شود حیدر دلدل سوار

برای موی خوشت خلق شده مشک ناب   کشتی کشتی عبیر دریا دریا گلاب
میان خلق جهان بشر بود انتخاب   صبح سعادت‌دمیدگذشت‌هنگام خواب
وضو بساز و بیا حضور پروردگار

مقسّم کاردان صانع فرد غیور   رنگ آمیزی کند بماهیان در بحور

سفید و مات و گلی خلق کند جفت و جور دندان را سنگدان عطا کند در طیور
زبری داده به مور نرمی داده بمار

مخمس

ترا نخل سعادت آزمانی بارور گردد که با افتادگان مهر و وفایت بیشتر گردد
هرآنکس حبّ دنیاداشت در دل کورو کرگردد کجا هر بی خبر از عالم معنا خبر گردد
جگرها خون شود تا یک پسر همچون پدرگردد

تو که بر سر زابر رحمت حق سایبان داری بگرد خویش دایم از ملایک پاسبان داری
زدربار خدا تا زنده ای خطّ امان داری چرا پس از پی روزی نظر بر این و آن داری
اگر مشرک بمانی نخل عمرت بی ثمر گردد

تو که امروز هم مال و منال و سیم و زر داری کجا از حال درویشان غم پرور خبر داری
عروس بخت را در حجلهٔ ثروت ببر داری نمی ترسی از آن روزی که خشتی زیر سر داری
زر و زور و اساس طبّ و دارو بی اثر گردد

نهاده بر سرت خلّاق عالم تاج انسانی چرا تفسیر خود را در کتاب حق نمی خوانی
ستم تا کی جفا تا چند تا کی جهل و نادانی چرا عمر گران را میدهی از دست مجانی
گمان کردی که عمر رفته از کف باز برگردد

اگر گویی بیام طبّ و داروکوس لقمانی علاجی از برای پیشگاه موت نتوانی
نماند از برای فعل زشتت جز پشیمانی پریشانت نماید عاقبت آه پریشانی
اگر تیر دعای دردمندی کارگر گردد

بیا یک نیمه شب با اشک چشم خود طهارت کن جمال دوست را با دیدهٔ حق بین زیارت کن
از این پس دوستی با مردمان بابصارت کن خریدار است حق با جان و مال خود تجارت کن
تجارت کن وگرنه سود و سودایت ضرر گردد

زچاه حسن می بایست چون یوسف شدن بالا زلیخای طبیعت را نمودن کور و نابینا
اگر گوش دلت باز است بشنو تا کنم انشا بچشم اهل بینش هر زمان طوفان شود بر پا
اگر چشم یتیمی نیمه شب از اشک تر گردد

اگر اهل نظر باشی نظر در شام ویران کن در آن ویرانه یاد از دختر شاه شهیدان کن
جراحات درونش را زاشگ دیده درمان کن از آنجائی که بنشستی سلامی بر اسیران کن
الهی روزگار شامیان زیر و زبر گردد

رقیّه در خرابه بسکه از هجر پدر نالید در آن ویرانه همچون بلبل بشکسته پر خوابید
زبس مشتاق بابا بود در رؤیا پدر را دید پدر چون جان شیرینش بروی سینه چسبانید
ولی آن دربدر محزون مبادا شاه برگردد

شب تاریک پیش چشم آن مظلومه روشن شد پدر آمد ببالینش غمش تبدیل احسن شد
خرابه از جمال بیمثال شاه گلشن شد فرو بگذار "ساعی" عالمی پر آه و شیون شد
الهی پس شب شام غریبان کی سحر گردد

مخمس

نمیدانم جهان تار است یا من تار می بینم نمیدانم که خواب آلوده یا بیدار می بینم
نمیدانم چرا آزادگان را خوار می بینم نمیدانم طبیبان را چرا بیمار می بینم
نیم یوسف ولیکن گرگ آدمخوار می بینم

یکی درگوشهٔ ویرانه افتاده بصد خواری یکی از مال و دارائی زده بر طبل بیعاری
یکی از دست این بیرحم مردم می کند زاری یکی تا مستراح خانه اش را کرده گلکاری
عجب سیری بزیر گنبد دوّار می بینم

یکی از بینوائی چون نی ونائی نوا دارد یکی از فرط سیری جنگ خونین با خدا دارد

یکی از جور ظالم در دل خود ناله ها دارد   یکی چون مرغ پرکنده هزاران زارها دارد
یکی را گرسنه با ناله های زار می بینم

بیابانیست مالامال وحشی های صحرائی   چه صحرائی که تا محشر برویاند تن آسائی
تن آسائی مردم می کشد آخر برسوائی   برسوائی ما منگر الهی کن مدارائی
خر و خرگوش و خوک و خرس و مور و مار می بینم

نمیترسی چرا از خشِ خشِ مستر بزازی   که با زنهای مردم می کند صد گونه غمازی
کند بزاز شیطان سیره با دین خدا بازی   کلاهت را بنه محکم که تا از سر نیندازی
که در دنیا بسی رند کله بردار می بینم

بغیر از آنکسی که علم و تقوی و هنر دارد   بهر کس بنگرم در سر هوای سیم و زر دارد
به افسار طبیعت بسته خوی گاو و خر دارد   زحبّ مال دنیا چشم کور و گوش کر دارد
بهشتی کم ولیکن دوزخی بسیار می بینم

چرا با دشمن حق بیمروّت دوستی کردی   عجب در بندگی بیعرضه و بیحال و بیدردی
مثال یابوی عصّار گرد خویش می گردی   بیا و نفس بدکردار را بشکن اگر مردی
گروهی را مثال یابوی عصّار می بینم

دو ثقل محترم ختم رسل بنهاد در دنیا   یکی قرآن یکی عترت یکی صامت یکی گویا
ولی بعد از پیمبر هر دو شد بر تیزه اعدا   یکی در جنگ صفّین و یکی در شام غم افزا
یکی از آن دو را بین در و دیوار می بینم

هماطوری که می گردی تو گرداننده ای داری   هماطوری که می سازی تو هم سازنده ای داری
هماطوری که می رانی تو هم راننده ای داری   بدست هر ملک هر روز و شب پرونده ای داری
توئی چون کج مگو من چرخ کجرفتار می بینم

به قرآن خدا بعد از نبی بی احترامی شد   بدست کورها افتاد و اسباب گدائی شد
محل کسب شد مسجد عبادتها ریائی شد   میان مسلمین آشوب افتاد و جدائی شد
ریا را در میان مردم بازار می بینم

چه بازاری که باشد شعله ای از نار نمرودی   چه بازاری که تا محشر نبیند رنگ بهبودی
چه بازاری که اهلش را کشاند رو به نابودی   بیا "ساعی" مکرّر کن بیاناتی که بسرودی
که من هشتاد مردم را زصد بیمار می بینم

مخمس

الهی ای پسر در شهر غربت کامران باشی   الهی در جوانی در ردیف عاقلان باشی
الهی بی نیاز از سفرهٔ نامحرمان باشی   الهی در پناه خاتم پیغمبران باشی
الهی بیشتر با مادر خود مهربان باشی

بدرگاه خدا کردم دعا تا داد اولادم   ترا در دامن مهر و محبّت پرورش دادم
نمیدانم چرا چون اشک از چشم تو افتادم   ولیکن مهر فرزندی نخواهد رفت از یادم
الهی بر تن بیجان مادر همچو جان باشی

پدر،مادر،برادر،خواهرت هرشب دعا گویند   گل روی ترا از هر محمّد نام می بویند
ره اطریش را با مرکّب اشید می پویند   تمام قوم و خویشان با زبان حال می گویند
الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان باشی

مخمس

ای شده مغرور مال و جاه و جوانی   گم شده در سنگلاخ نفس چرانی
ملک بقا داده ای به عالم فانی   می دهمت زابتدای خویش نشانی
قطرهٔ آبی بدی جهنده و دافق

لذّت دائم مده به حظّ دو روزه — بشکند این استکان و کاسه و کوزه
دوست ندا می کند ترا همه روزه — درس محبّت بخوان وگرنه رفوزه
میشوی ای بیخبر زدرس حقایق

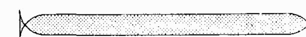
حبّ جهانت نموده خواجه کرِ و کور — دست مکن جان من به لانهٔ زنبور
ترسم آخر شوی چو بلعم با عور — سنگ قناعت بزن به کاسهٔ فغفور
تا شوی ای طفل شصت ساله تو بالغ

مخمّس

موسیانند که درِ طور غمت حیرانند — عیسیانند که از عشق تو سرگردانند
نوحیانند که در بحر تو در طوفانند — یوسفانند که در چاه تو در کنعانند
من بیچاره کجا لایق این انجمنم

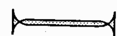
مخمّس

کیستم چیستم اینجا به چه کار آمده ام — از چه راهی در این شهر و دیار آمده ام
وز چه در این قفس خاک دچار آمده ام — «خود بخود آمده ام یا به فشار آمده ام»
«آنکه آورد مرا باز برد در وطنم»

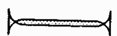


۱ - مولانا

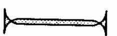
تو هم سر زفرمان داور مپیچ
که تا سر نپیچد زحکم تو هیچ



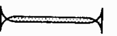
طبیب شهر که هر درد را دوائی داد
به درد عشق نداند کسی چه درمان گفت



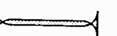
دهانت گر تهی باشد زدندان
سر دندان مصنوعی سلامت



مهره توان برد مار اگر بگذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد



بگو کمتر افغان کند بلبل زار
که گل عاشق بی صدا می پسندد



مسدس

ای برادر اگر از نطفه بآدم پسری　　دل قوی دار که از رتبه به عالم پدری
عالم کون درختی است تو او را ثمری　　مگر از قدر و شئونات خودت بیخبری
کز ثری تا به ثریا همه حیران تواند
ما سوی الّه همگی ریزه خور خوان تواند

هر چه سستی بجهان می نگری محکم باش　　پسر نوح مباش و پسر آدم باش
هر کجا سوخته جانیست بر او مرهم باش　　درگه علم و عمل مجتهد اعلم باش
تا به گلزار رسالت گل بی خار شوی
مورد مرحمت عترت اطهار شوی

ملتفت باش که از دایره بیرون نروی　　چون ببازار جهان آمده مغبون نروی
زین تجارت کف خالی دل پرخون نروی　　ترک موسی نکنی همره قارون نروی
چونکه این نفس فرومایه دژ محکم تست
علّت آنست که هر چه بدهندت کم تست

خواب بگذار کنون موسم بیداری شد　　چه توان کرد بوقتی که قضا جاری شد
گل من از چه ترا میل سوی خواری شد　　همنشینی تو با مردم بازاری شد
کارت آخر به بر مردم بازار کشید
دیدی آخر به کجا عاقبت کار کشید

تا گل ناز به ناز از عدم آید بوجود　　نرگس از پرده برون آمد و رخسار نمود
کم بها بود ولی رونق گلزار فزود　　می شنیدم سحری بلبل شیدی بسرود

هیچ داتی گل نرگس زچه روخبار نداشت
چونکه جز شاهد خود با دگری کار نداشت

چند در خمرهٔ دل بادهٔ انگور کنی　　آب انگور بنوشی که سر و شور کنی
عقل را از سر سودائی خود دور کنی　　باده ای نوش علاج سر مخمور کنی
مست و مدهوش و مه و مرده دل و جان تاکی
پست و پژمرده دل و پرت و پریشان تاکی

بگمانت که جهان خانهٔ مسکونی تست　　هر چه دل باختیش علّت مغبونی تست
گوهر معرفت اندوز که مکنونی تست　　عیش دنیا سبب محنت و محزونی تست
خر خرمهرهٔ دنیا شدن از بی خرد است
این چنین شخص گرفتار عذاب ابد است

وقت مردن چه تفاوت بتن تاجر و لر　　می روند هر دو زدنیا کف خالی دل پر
خوابگاه ابدی گور بود غصّه مخور　　متکا خشت و تشک خاک و لحافت آجر
بخدا غیر عمل نیست کسی یاور تو
این بود قول خدا حضرت حق داور تو



گر خیال کعبه داری نان بی نوبت مخور
چونکه آن بیتی است با خشت عدالت ساختند
یا تجارت یا زراعت یا قناعت پیشه کن
ای خوشا آنانکه با گنج قناعت ساختند
ساعی حکیم (مرحوم حاج مرشد)

ترجیع بند

به صفای کوی صفا قسم   به حرم قسم به منی قسم
به مقام آل عبا قسم   به جلال و قدر خدا قسم
که وصی مطلقهٔ نبی
نبود کسی بجز از علی
به علی قسم به نبی قسم   به جلال مرتضوی قسم
به تجلّیات بقیع قسم   به شکوه مصطفوی قسم
که وصی مطلقهٔ نبی
نبود کسی بجز از علی
به حیا و عصمت فاطمه   به مقام و رفعت فاطمه
به غم و مصیبت فاطمه   به خدای حضرت فاطمه
که وصی مطلقهٔ نبی
نبود کسی بجز از علی

ترجیع بند

دستی که افتادم زپا   لطفی کن از بهر خدا
چون طفل بی نای و نوا   رحمی نما بر جان ما
مولی امیر المؤمنین
عمرم فزون شد از چهل   افتاده ام در چاه دل
چون خر فرو ماندم به گل   زین کار خود هستم خجل
مولی امیر المؤمنین

ترکیب بند

دوش دیدم به دیدهٔ بینا   عالمی ماورای این دنیا
عالمی خالی از هوی و هوس   پاک از گرد آدم و حوّا
نه در آنجا فلک نه راه ملک   هر چه گویم از آن بود بالا
بود شهری در آن که شرحش را   نتوان گفت با زبان بشما
شهر بی آب و خاک و نار وهوا   بی نیاز از تصرّف بنّا
همچو شهری که نیست همچون او   طور سینا و مسجد اقصی
چشم آنجا پی تماشا بود   گوش حاضر که بشنود معنی
متحیّر که از که ره پرسم   تا در شهر را کنم پیدا
ناگه از شش جهت به صوت جلی   شد صدائی بلند از همه جا
که نخواهی رسی تو در شهرم   مگر آئی تو از در مولا

که منم شهر علم علیست درم
نیست غیر از علی در دگرم

کی بدامان حضرت باری   می رسد دست رند بازاری
ره نیابی به رهروان طریق   تا نجوئی زخلق بیزاری
شب و بیداری و اذیّت خلق   خواب بهتر بود زبیداری
از تو محبوب نگسلد پیوند   تا سر رشته را نگهداری
عاشقان مال و جان کنند نثار   تو کنی آه و ناله و زاری
از طبیب ار سلامتی طلبی   خیز از رختخواب بیماری
ایکه یاری طلب کنی از دوست   گر تو یاری کنی کند یاری
یوسفی و عزیز مصر وجود   گرچه نزد برادران خواری

آسمان و زمین و لیل و نهار   ماه و خورشید و ثابت و ساری
انبیاء رهبر اوصیاء هادی   حال خود فاعلی و مختاری
کارمندان آسمان و زمین   با رخ زرد و وجه گلناری
بار عشق تو می کشند بدوش   دسته دسته شبیه مکّاری
همهٔ ممکنات درکارند   تو پی ذکر و ورد و اذکاری
شمس طبّاخی ات کند همه روز   تا تو محصول پخته برداری
باد فرّاشی تو کرده قبول   آب در جستجوی تو جاری
این بنای زبرجدّی سماء   وین زمرّد زمین گلکاری
تخم و شخم و گل و مل و ریحان   طبّ و دارو طبیب و بهداری
زین بنای منظّم خلقت   پی به باری نمی بری باری
تا به کی در حجاب تن محجوب   چشم بگشا گر اهل دیداری
زشت تا چند در حضور جمیل   تا به کی خبط و معصیت کاری
قهر با دوست دوست با دشمن   بی خبر از عذاب قهّاری
من که رفتم عنان شه گیرم   کنم از بهر خویشتن کاری
تا ببینم جمال جانان را   از ره عقل و علم و هشیاری
اینقدر ناله می کنم شب و روز   تا نماند زخویشم آثاری
ای کریم رحیم بنده نواز   سگی افتاده در نمکزاری
پرده بردار از جمال جمیل   گرچه پنهان زدرک ابصاری
من در این گفتگو بدم که شنید   گوش جانم زغیب اسراری

هاتفی گفت با خضوع و خشوع
پی به صانع نمی برد مصنوع

هـــر کـــه از سـرّ عشـق بـی خـبر است / چـون درخـتی بـود کـه بـی ثـمر است
خـاصه عشـقی کـه عـقل هـادی اوست / روشـــنی بـــخش دیـده و گـــهر است
رهسپــارد بـــه کـــعبه مـــقصود / هـــر کـــه بـــا عشـــق هـــمسفر است
ای مـــعلّم بـــه غـــیر عشـــق مگـــو / چـونکه جـز درس عشـق دردسـر است
در ره عشـــق مـــحفلی دیـــدم / کـــه هـــنوزم هـــنوز در نـــظر است
پـــیری آنجـــا بـــه دانش آمـــوزی / دیـدم الحـق بـه عـالمی پـدر است
پـــیر پـــرسید کـــیستی؟ گـــفتم / مـــن غـــریبم غـــریب دربـــدر است
بـــی ســـواد و عـــوام و بـــی عـــلمم / آدم بـــی ســـواد کـــور و کـــر است
پـــیر فـــرمود بـــی ســـواد چـــرا / در زمـــانی کـــه عـــلم جـلوه گـر است
گـــفتم ای آفتـــاب چـــرخ ادب / فکـــر مـــن در عـــوالم دگـــر است
عـــاشقم بـــی نـــوا و بـــی زر و زور / هـــر چـــه گـــویم زخـــویش مـختصر است
پـــیر فـــرمود عشـــق بـــی زر و ســـیم / کشت و زرعـی بـود کـه بـی اثـر است
عـــاشقی مـــلک و مـــال مـــی خـــواهـــد / پـــایهٔ عشـــق روی ســـیم و زر است
عـــاشق مـــفلس فرومـــایه / هرکجـــائی کـــه مـــی رود خـــطر است
عشـق بـی عـلم و عـقل رسوائی است / عشـــق بـــا نـــور مـــعرفت هـــنر است
عـــلم نـــور است نـــور هـــادی مـــاست / عشـــق بـــا نـــور عـــلم بـــهره ور است
عـــاشق خـــنگ و گـــنگ و تـــن پـــرور / رفـــته رفـــته ردیـــف گـــاو و خـــر است
هـــر کـــه را عـــلم و عـــقل و دانش نیست / اهـــل دل نـــیست بـــلکه رهگـــذر است
عـــلم اگـــر داشـــتی بـــدون عـــمل / چـــون کتـــابی بـــود کـــه بـــار خـــر است

هـــر کســـی سـعی کـــرد "ســـاعی" نـیست
هـــر کســـی نـی نـواخت نـایی نـیست

پُل دنیا

از پُل دنیا با احتیاط گذر کن / چون پل شکسته اعتبار ندارد
فخر درین عاریت سرای سپنجی / خانه عاریه افتخار ندارد

(ساعی حکیم) مرحوم حاج مرشد

مثنوی

مرغ و هدهد

این شنیدستم که مرغی سالها — قدقد می‌کرد از خلق خدا
کی خداوند رئوف ذوالمنن — پس ندادستی چرا دندان بمن
من مگر از خرس و روبه کمترم — یا کم از یوز و شغال وعنترم
یا به حیوان دگر دندان مده — یا اگر دادی بهم یکسان بده
ای خداوند رئوف ذوالعطا — با عدالت، خاصه و خرجی چرا
هدهدی گفتش که ای ببریده سر — هستی از اوضاع خلقت بی‌خبر
هست عالم را مدیر کاملی — مالک الملک و رئوف عادلی
رب عالم خالق ارض و سماء — کرده هرکس را بقدر خود عطاء
گر بتو دندان نداده در ازاء — داده سنگدان تا کنی طبخ غذا
هرکه را دندانش بود سنگدانش نیست — هرکه را سنگدانش بود دندانش نیست
خوشه یک سر دارد ای مرغ غیور — زین سبب دندان نداده بر طیور
مرغ و هدهد را شنیدی ای فتی — لب ببند دیگر مکن چون و چرا
یا سعادت میدهد یا سیم و زر — روز و شب باهم نباشد جلوه‌گر
هرکه زادنیا بود عقباش نیست — هرکه را عقبا بود دنیاش نیست
هم خدا خواهی و هم خرما عجب — این بود افعال طفل بی ادب

گفت و خوش گفت آن سراج امتان — این جهان و آن جهان ما رازنان
این جهان با آن جهان باشد هوو — دو هوو با هم نسازند ای عمو
یا بیا چنگی بزن بر زلف یار — یا برو کامی بگیر از روزگار
علم را خواهی اگر بهر معاش — نیستی عالم برو آسوده باش
عالم آن باشد که از بهر خدا — هرچه میداند بگوید بی ریا
همچو "ساحی" از دو عالم درگذر
تا شوی از آفرینش باخبر

مثنوی

داروغه و مست

روزگاری در سحر داروغه‌ای — دید اندر ره یکی افتاده‌ای
با غضب رفت و گریبانش گرفت — آنچنان گوئی که وی جانش گرفت
گفت « ها » کن از دهانت جمله‌ای — تا بدانم مستی و می خورده‌ای
گفت « هو » افتاده مرد داروغه را — تا دگرگون ساخت شخص سفله را
زین سخن داروغه شد مغضوب‌تر — هم شدی بر آن عمل مشکوک‌تر
زین سبب برگفت آن افتاده را — دربدر بیچاره شخص خفته را
من تو را گویم که «ها» کن «هو» کنی — خویش را فرهاد شیرین جو کنی
ای شکسته گردن جام و سبو — نام حق را از چه بردی بی وضو

خویش را در ابتدا تطهیر کن / بعد از آن نام خدا تقریر کن
ای پلید و پست سرتا پا کثیف / بر دهان جاری مکن نام لطیف
آشنا داند صدای آشنا / کاه را باشد رهی با کهربا
کاه اگر در گل فروشد ای پسر / کهربا او را نمی‌گیرد دگر
چوب کبریت اربسر شوری نداشت / هرگز از کبریت نوری برنداشت
شاهد هر مدّعا باشد عمل / زشت باشد شانه بر دست کچل
ذکر حق شیرین و تو تلخی چرا / ترشرو از غره تا سلخی چرا
در جوابش گفت آن افتاده مرد / که بیانت داغ من را تازه کرد
تو گمان کردی که من مست میم / دوست میداند که من محو ویم
محو اویم محو اویم محو او / کل شیئی هالک الاّ وجهه
اینکه بینی سینه چاک افتاده‌ام / در حضور او بخاک افتاده‌ام
رفعت ار خواهی نما افتاده‌گی / بندگی کن بندگی کن بندگی
بنده شو تا بنده‌ای تابنده‌ای / همچو نور مهر و مه تابنده‌ای

بندهٔ حق باش تا «ساعی» شوی
واقف از نای و نی و نایی شوی

مثنوی

بیمار و طبیب

جوانی درد دل بگرفت و افتاد / همی از درد دل می‌کرد فریاد
پدر آورد از بهرش معالج / ولی غافل بدی از درد خارج

طبیبش گفت هان دیشب چه خوردی / که سودی از حیات خود نبردی
بگفتا بسکه نان سوخته خوردم / خدا را شکر تا اکنون نمردم
طبیب کاردان عاقبت جو / به چشمان جوانک ریخت دارو
جوانک گفت از دل در فغانم / چرا دارو کشی بر دیدگانم
طبیبش گفت مسئول است دیده / چرا که سوخته نانها را ندیده
دلت سالم بود چشمت مریض است / نبیند عاقبت چشمی که هیز است
اگر چشم تو سالم بود و بینا / جدا می‌کرد از هم زشت و زیبا
خدایا از تو جویم چشم سالم / ندارد چشم سالم غیر عالم
خوشا چشمی که باز است و خدابین / خوشا قلبی که پیدا کرده تسکین
خوشا دستی که سوی او دراز است / خوشا شخصی که دائم در نماز است
نماز و روزه می‌باشد اطاعت / ولیکن کاسبی باشد عبادت
اگر دیده بفرمان تو بودی / زمین کوچکتر ایوان تو بودی
دل و دیده اگر همراه می شد / زاسرار قدر آگاه می شد
اگر دیده نبیند دل چه داند / خبر را دیده بر دل می‌رساند
خداوندا ز چشمم گول خوردم / فریب صورت مقبول خوردم
مرا در چاه دل انداخت دیده / هر آنچه داشتم من باخت دیده
خدایا چشم حق بینم عطا کن / مرا از دست چشم و دل رها کن
چه خوش فرمود آن رند نکوزاد / «ز دست دیده و دل هر دو فریاد»[1]

---

[1] - بابا طاهر عریان

مکن "ساعی" به من از این جهت خشم
من از دست دلم نالم تو از چشم

مثنوی

آخور و آخر

این شندستم یکی بی تجربه — خورد ویتامین « خ » بر جای « پ »
خورد ویتامین « خ » آن بی خبر — خواب خر می‌دید آن شب تا سحر
دید خرها را ضعیف و خسته‌اند — هر الاغی را به آخور بسته‌اند
آری آری خر بفکر آخور است — آدم آن باشد که فکر آخر است
کور باشد آدم یکروزه بین — آخر هر کار را اوّل ببین
هر کسی امروز فردا را ندید — هرگز از نخل سعادت برنچید
همتی خواهم من از اهل بلاغ — تا بفهمم فرق خر را از الاغ
گر الاغ است از چه میگویند خر — هر که میداند مرا سازد خبر

خر الاغ است یا الاغ خرنما
خرنما باشد الاغ خر نه ما

مثنوی

خر و خرگوش

بر در دربار ایزد چند خر — شکوه می‌کردند از دست بشر
کی خدا ای چارهٔ بیچارگان — چاره‌ای کن بهر درد ما خران
گر چه ما هستیم خر زآن تواییم — بستهٔ زنجیر احسان تواییم
قوت ما کاه و جو است ای کردگار — قوت آدم هست بیحّد و شمار
کاه ما را مبل و پشتی می‌کنند — در عوض بر ما درشتی می‌کنند
پشت بامها را زکاه کاهگل کنند — تشنه و بیچاره ما را ول کنند
خسته و بیحال و بی شال و قشو — گشنه می‌مانیم تا وقت درو
ما بدان جو هم قناعت کرده‌ایم — ظلم آنها را اطاعت کرده‌ایم
این جوم را خمر و مشروبش کنند — آبجو سازند و معیوبش کنند
این بشر با این همه آش و پلو — این جوم را می نماید آب جو
ما نه می خوردیم و نی آب هویج — نی کباب پشت ماز و ساندویچ
قرمه سبزی و فسنجان و کباب — شربت به لیمو و نقل و شراب
کانادا و پپسی و کیم و اسو — پرتقال و لیمو و سیب و هلو
تخم مرغ و شیر و نان روغنی — شیر برنج و آب زرشک و بستنی
قوت ما گشته نصیب دیگران — وای بر ما وای بر حال خران
ای خدا ای یاور بیچارگان — داوری کن از برای ما خران

ای خدای زودبخش دیرگیر — داد خرها را از این مردم بگیر
این بشر با این همه ظلم و ستم — اشرف‌المخلوق باشد از شکم
یا برای ماخران یک چاره کن — یا طناب و تور ما را پاره کن
گفت خرگوشی خران را در جواب — کی خران چابک زرّین رکاب
گر چه من خر نیستم گوشم خر است — فکر و هوشم از شماها بهتر است
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — این سخنها کی رود بر گوش خر
این خران کاه بین جو شناس — می‌شناسند آدمی را از لباس
فرق دارد آدمی با آدمک — آدم آن باشد درآید از محک
اشرف‌المخلوق اینها نیستند — آن جماعت جمله ربّا نیستند
گوش دل بگشای ای جان پسر — از خر و خرگوش پندی در ببر
هر کسی با خر نشیند خر شود — گر کسی با گر نشیند گر شود
گر خوری با شخص سودائی غذا — می‌شوی آخر به سودا مبتلا
نیست دردی بدتر از درد خری — از خری بدتر بود تن پروری
هرکسی خرگشت بارش می‌کنند — از سعادت برکنارش می‌کنند

"ساعیا" بس کن که ما کر نیستیم
ظالم و تن پرور و خر نیستیم

مثنوی

در مذمت خمر

یک لری از لُرستان شهر نهاوند — آمد تهران برای کارگهی چند
رفت خیابان شبی برای تماشا — تا نگرد قدرت خدای تعالی

دید نوشته است بر دکان خمیره — آب جو و لیموناد و و غیره
گفت یقینم وغیره شربت و دوغ است — ورنه چرا این مغازه گرم و شلوغ است
رفت درون مغازه هالوی نادان — گفت مرا شربت وغیره دهیدان
رندان چو این سخن از او بشنیدند — خنده کنان لب بیکدگر بگزیدند
پس زشرابی چو ناب پکر کن — از آن آب مضاف آدم خر کن
شیشهٔ در بسته‌ای برش بنهادند — باندرلش را ز راه لطف گشادند
هالوی بیچاره نرفته اروپا — هیچ بگوشش نخورده صحبت شامپا
ترسان ترسان از آن وغیره حذر کرد — لرزان لرزان بسر آن وغیره نظر کرد
گفت هنی این و غیره آب چین است — اینهمه جمعیّت از برای همین است
اینکه نه دوغ است و شربت است و نه آلو — یا که چو سقی است مهلک من هالو
بوی بدی می رسد از این به دماغم — بوی بدش هست بوی شاش الاغم
عاقبت الامر چند جام شرابی — خورد ولیکن نه مزّه ای نه کبابی
ملک وجودش تمام زیر و زبر شد — عربده‌ای بر کشید و صاف دمر شد
هرچه که او خورده بود یکدفعه قی کرد — راه عدم را بیک پیاله ای طی کرد
ریخت بهم استکان و کاسه و کوزه — زد لگدی بر بساط حظ دو روزه
عربده‌ها می‌کشید آن لر نادان — جمع شده خلق تا به کوی و خیابان
رندان برون کشیدنش زمغازه — گوشه‌ای بنهادنش بمثل جنازه
هالوی بیچاره شراب نخورده — مست و مه و مات اوفتاده چو مرده
گاه بیجان شدی چو مارگزیده — گاه اشکش روان شدی ز دو دیده
گاه نالید کی خدای توانا — سوخت مرا از وغیره جملهٔ اعضا

کاش صبر می‌آمدی بموقع خوردن
نیست وغیره بغیر خوردن و مردن

وا اسفا شربت وغیره مرا کشت
شیطان در قتل من به شیر زد انگشت

آیا ببینم دو باره رنگ وطن را
آیا ببینم دو باره بچّه و زن را

نیست وغیره بجز حمیم جگر سوز
نیست وغیره بغیر ناوک دلدوز

دیدی ای نفس شوم ملحد غدّار
هالوی بیچاره را چگونه گرفتار

گر تو هم ای نفس مست غیر خدائی
چون لر نادان غریق بحر بلائی

غیر خدا هر چه هست هست وغیره
با ما حق آشناست باقی وغیره

درست اگر از برای حضرت حق نیست
آن عرق میهن است غیر عرق نیست

علمت اگر از برای دوست نباشد
گردوی پوک است غیر پوست نباشد

درس اگر از برای دوست نخوانی
او نچشاند تو را ز شهد معانی

صرف اگر از برای صرفه بخوانی
صرفه بحالت بود که صرف نخوانی

نحو به نحوی بخوان که نحوهٔ دین است
ورنه کجا صعوه باز صدرنشین است

هر که صمد را نخواند از صمدّیه
خواندن وناخواندنش بود بسوّیه

فقه و اصولت اگر برای معاش است
این دل بی قیمت تو طالب آش است

ترسم کز آن همه معالم و آثار
مصداق آن شوم که یحملُ اسفار

آن همه خواندیم از کتاب حقایق
هیچ نکردیم فکر درک حقایق

"ساعی" ز راه لطف می‌دهمت پند
درس محبّت بخوان برای خداوند

مثنوی

علم و عمل

دو در دارد این باغ ای نیک مرد
یکی می‌رسد دیگری می‌رود

ولی نیست در آن مجال درنگ
ندارد تماشا در و غیر رنگ

نوشته است بر هرگل و شاخ و برگ
کزین‌ها نبوئید جز بوی مرگ

کسانی که هستند در این جهان
بپرسند احوال پیشینیان

که بودندشان از شما بیشتر
زر و زورشان از شما بیشتر

بدند در جهان بهر نان در تلاش
شنیدند شیپور آرام باش

دل جمله‌شان از جهان پاک شد
متکّای خشت و تشک خاک شد

ندیدی مگر مرگ همسایه‌ات
بکن خود حسابی ز سرمایه ا ت

بیا با خداوند عالم بساز
که هم چاره سوز است و هم چاره ساز

چو "ساعی" بزن گوی علم و عمل
به عون خداوند عزّ وجلّ

مثنوی

آدم خاکی

شنیدی اگر قصّهٔ کیقباد
ندیدی که شد خاک و خاکش بباد

قوی پنجگان مردمان غیور
شدند عاقبت طعمهٔ مار و مور

تو هم گر به اعضای خود بنگری
شوی خشت بر خانهٔ دیگری

همین خانه‌ای راکه داری مکان
بود خاک و خشتش تن مردگان

مده بیش ازاین "ساعیا" توسعه
در این چند روزه تو در صومعه

مثنوی

راز معرفت

پیوسته ستارگان غمّاز / گویند به اهل معرفت راز
این کنتر برق آسمانی / آخر زکه می دهد نشانی
این طاق و رواق عالم پاک / وین صحن و سرای صفحهٔ خاک
هر چیز بجای خویش نیکو / بیمار و طبیب و طبّ و دارو
گر هست ترا مجال بینش / بنگر به کتاب آفرینش
از ماه گرفته تا بماهی
از قدرت حق دهد گواهی



سایهٔ حق

تو که بر سر ز ابر رحمت حق سایبان داری / به گرد خویش دائم از ملایک پاسبان داری
ز دربار خدا تا زنده ای خط امان داری / چرا پس از پی روزی نظر بر این و آن داری
گمان کردی که عمر رفته از کف باز برگردد

(ساعی حکیم) (مرحوم حاج مرشد)

مرثیه

غم مهر حسین(ع)

من غم مهر حسین با شیر از مادر گرفتم — روز اوّل کامدم دستور تا آخر گرفتم
بر مشام جان زدم یک قطره از عطر حسینی — سبقت از مشگ وگلاب و نافه و عنبر گرفتم
عالم ذر ذرّه ای از خاک پای حضرتش را — از برای افتخار از حضرت داور گرفتم
بر در دروازهٔ ساعات یک ساعت نشستم — تا سراغ حضرتش از زینب مضطر گرفتم
زینبی دیدم چه زینب کاش مدّاحش بمیرد — من زآه آتشینش پای تا سر در گرفتم
سرشکسته دل پر از خون دیده خون آلود امّا — حالتی دیدم که بر خود حالتی دیگر گرفتم
امّ لیلا رعشه بر اندام دیدم اوفتاده — گفت من این رعشه از داغ علی اکبر گرفتم
ناگه از بالای نی فرمود شاه تشنه کامان — سر براه دوست دادم زندگی از سر گرفتم
اکبرم کشتند و عون و جعفر و عباس و قاسم — تا خودم از تشنگی آب از دم خنجر گرفتم

گفت "ساعی" زین مصیبت از دربار جانان
خطّ آزادی برای اکبر و اصغر گرفتم

مرثیه

اسرار عشق

شمه ای گویم زعشق ذوالفنون — تا شود از بهر عاشق رهنمون
رهنمونی می کند تا کربلا — وز حدیث البلاء للولاء
عاشقان را عشق بس باشد دلیل — خاصه عشق حضرت ربّ الجلیل
گفت و خوش گفت آن فقیه متّقی — «نیست علمی غیر علم عاشقی»[1]
عقل و علم و عشق هر جا جمع شد — عالمی پروانه و او شمع شد
روز عاشورا شب اسرار عشق — گرم شد از هر طرف بازار عشق
کار عشق از هر طرف بالا گرفت — وز شهیدان یک بیک امضا گرفت
تا شما لب تشنه جانبازی کنید — در ره جانان سرافرازی کنید
از غلاف آمد برون شمشیرها — بر هدف آمد یکایک تیرها
تیری آمد بر هدف تا پر نشست — بر گلوی نازک اصغر نشست
تیر دیگر آمد آمد با شتاب — آمد از دست قدر تا مشک آب
عقل و علم و حلم و دانش مات شد — تشنگی اهل بیت اثبات شد

"ساعیا" بگذر زحکمت دم مزن
عالمی از این الم بر هم مزن

1 ۱- شیخ بهائی

مرثیه

کاروان کربلا

سبکباران بسوی کربلا بستند محملها   در آن وادّی پرخوف و خطر کردند منزلها
جوانان بنی هاشم بپا کردند محفلها   چه محفل کز محبّت تار و پودش رشتهٔ دلها
زدند آسان ولیکن عاقبت افتاد مشکلها
شترها زیر بار عشق با وجد و طرب واله   روان بودند در خار مغیلان چون گل و لاله
زنان در محمل عصمت روان از دیدگان ژاله   بگرد بانوان نور رسالت حاجب و هاله
فرو بردند سر خورشید و مه در برج محملها
سپاه شاه مظلومان بسوی کربلا عازم   سپهسالار اردو شمس دین ماه بنی هاشم
سوار توسن اجلال با وجه حسن قاسم   علی اکبر بذکر یا قدیر و قادر و قائم
که ما رفتیم سوی دوست بشتابید مایلها
علی اصغر بخواب ناز روی دامن مادر   نگاه مادر مظلومه اش بر صورت اصغر
سکینه بنگرد بر قدّ و بالای علی اکبر   رقیه بی خبر از زجر راه و خشت زیر سر
جوانان می روند با پای خود بر سوی قاتلها
نهنگ قلزم قهر خدا عبّاس نام آور   غضنفر خسرو گردون حشم فرمانده لشگر
علم افراشته جولان دهد در میمن و میسر   زسقّائی برد البتّه ارث از ساقی کوثر
«الا یا ایّهاالساقی ادرکاساً و ناولها»[1]

---

۱ - حافظ

مسلمانان کوفه شاه را کردند مهمانی   ولیکن کافران دارند ننگ از این مسلمانی
نوشته نامه ها آن فرقهٔ بدتر زنصرانی   نمی دانم چه بنوشتند خود ناگفته میدانی
هم آنهائی که می کردند قرآن را حمایلها
رسید اردو بدشت کربلا شهر حسین آباد   حسین آباد بود آن سرزمین از اوّل ایجاد
عزیز حضرت باری در آنجا بارها بگشاد   برای نصرت دین اهل عالم را ندا در داد
بجان و دل بلی گفتند کوشیدند از دلها
شه ملک امامت فیض بخش مؤمن و کافر   نشسته بر سریر معدلت با صولت حیدر
بپا نعلین شیث عمّامه ختم رسل بر سر   عصای موسوی در کف ردای احمدی در بر
همانا حبّ و بغضش امتحان حق و باطلها
صبا عنبر فشانی کن گلستان شهادت را   که شاه دین دهد خون از گلو نخل رسالت را
بپایان می رساند حضرتش کار شفاعت را   بزن "ساعی" بچوگان عمل گوی سعادت را
که همچون شمع می سوزند و می گریند ناقلها

مرثیه

کشتگان عشق

کشتگان عشق بی غسل و کفن خوابیده اند   سر براه دوست داده با بدن خوابیده اند
در گلستان شهادت یک بیک مانند گل   پاره پاره در جوار ذوالمنن خوابیده اند
در کنار شاه اقلیم امامت روی خاک   با تن صد پاره هفتاد و دو تن خوابیده اند

قاسم داماد و عبدالّله پهلوی حسین / با تن صد چاک با وجه حسن خوابیده اند
سرزمین کربلا یعنی حسین آباد عشق / مردمانش جمله با یک پیرهن خوابیده اند
جان نثاران شه دین ساکنان بزم قرب / بی‌کس و بی‌خانمان دور از وطن خوابیده‌اند
گر خزان شد گلستان مصطفی فخر زمن / نوگلانش تشنه لب در آن چمن خوابیده اند
چنگ ننوازید امشب لشگر از بهر خدا / کاهل بیت شاه در بیت الحزن خوابیده اند
ای صبا آهسته تر میران بدشت کربلا / کودکان در خیمه با حزن و محن خوابیده‌اند

«ساعیا» با چشم حق بین بین که یاران حسین
جمله یک روحند لیکن تن به تن خوابیده‌اند

مرثیه

فتح باب

مادر گیتی بسی آورده بار / زوجهٔ نیکو و زوج زشت کار
خاطر گردون بسی دارد نشان / از فداکاری و مردی زنان
زوجهٔ شمر آن زن نیکو نسب / از اطاق خود برون شد نیمه شب
از پی تطهیر و تجدید وضو / دید می آید صدای طرقوو
دید صحن خانه اش روشن شده / کلبهٔ ویرانه اش گلشن شده
گشته بر رویش زرحمت فتح باب / سرزده از چرخ بخشش آفتاب
باز گردیده دری از آسمان / بر مشامش می رسد بوی جنان

گفت با خود وه چه نورانی شدم / مورد الطاف ربّانی شدم
هودجی از آسمان آمد زمین / خانه اش شد رشک فردوس برین
داشت آن محجوبه نیکو صفات / یک تغار رختشولی در حیاط
چند زن آمد از آن هودج برون / بر تن آنان لباس نیلگون
خانمی از آن زنان داغدار / آمد از هودج کنار آن تغار
گفت مادر آمدم بر دیدنت / نور چشم من عزیزم کو تنت
گفت فرزندم چرا بی پیکری / من بمیرم تو مگر بی مادری
از چه تنهائی تو یاور داشتی / اکبر و عبّاس و جعفر داشتی
شمس دین ماه بنی هاشم کجاست / اکبر و عبدالّه و قاسم کجاست
خواهر مظلومه ات زینب کجاست / رأس پاکت پس چرا از تن جداست

بس تما "ساعی" دگر آتش مزن
سوختند از این مصیبت مرد و زن

مرثیه

خونبهای حسین؏

فیروز آن دلی که بود مبتلای تو / سرشار آن سری که بود خاک پای تو
مائیم از برای تو و تو برای حق / تو از برای حقّی و حق از برای تو
در راه دوست اکبر و اصغر فداکنی / صد جان عالمی به فدای فدای تو

با سر بسوی دوست روانی زجان ولی   یک کاروان اسیر بود در قفای تو

تنها نه خاکیان زغمت ناله می کنند   قدوسیان به عرش برین در عزای تو

یک روز بر سنانی و یک روز بر تنور   یک روز روی دوش نبی بود جای تو

تنها نه در دل است ندای غریبیات   گردید پر فضای جهان از ندای تو

تن تیتوا و سر سر نی نیزه منفعل   نی ناله می کند همه دم از نوای تو

بازو و پشت و پهلوی اطفال شد کبود   بس تازیانه خورد تن بچه های تو

معلوم گشت قدر و جاه و جلال تو یا حسین   روزیکه گشت حضرت حق خونبهای تو

"ساعی" شدم که سعی کنم در زیارتت

ترسم بمیرم و نرسم کربلای تو

مرثیه

حضرت زینب

داشت در کربلا شاه دین خواهری   با قدر هم قدر با قضا همسری

نام نامی او زیب هر دفتری   فاطمه عصمتی مرتضی مظهری

همچو مادر صبور چون پدر در سخن

جامهٔ صبر را مادرش دوخته   از پدر در سخن حکمت آموخته

از غم و محنتش عالمی سوخته   ماتمش در جهان آتش افروخته

کرد مردانگی آن زن شیرزن

صبر و حلم و حیا تابع خوی او   روی او سوی حق وجه حق روی او

هاجر و آسیه خادم کوی او   روز و شب ذکر حق نطق حق جوی او

رفتنش از حسین رأفتش از حسن

دختر مرتضی بنت خیرالانام   آمده کربلا می رود سوی شام

آمد اوّل ولی با دو صد احترام   رفت با محنت و درد و رنج تمام

قلب در ذکر حق سینه بیت الحزن

کس ندیده هنوز در عرب یا عجم   یک زن و این همه محنت و درد و غم

در همه عمر خود دیده باشد تعب   خاصه در کربلا جانش آمد به لب

آن زمانی که دید شاه را بی کفن

قدرت و حکمتش از رسول خدا   جرأت و صولتش بود چون مرتضی

عصمت و عفّتش همچو خیرالنسا   صبر و حلم و سکوت داشت از مجتبی

صابر در هر بلا شاکر در هر محن

مرثیه

عصر عاشورا

دید زینب عصر عاشورا سر و سامان ندارد   یاوری دیگر بغیر از خالق سبحان ندارد

یک طرف آتش فشانی یک طرف بی خانمانی   هیچ دلسوزی بغیر از آتش سوزان ندارد

خواست پهلوی برادر زینب مضطر بماند   دید ماندن اندراین دشت بلا امکان ندارد

دید اطفال برادر را به صحراها فراری — طاقت جمع آوری بر خاطر طفلان ندارد
کرد با حسرت نگاهی در گلستان شهادت — دید گلزار رسالت جز گل هجران ندارد
یک زن بیچاره با این داغ بنیانسوز خونین — چاره ای دیگر بغیر از ناله و افغان ندارد
میزبان سیراب مهمان تشنه لب زانصاف دوراست — هر خبیث النفس ملعون قابل مهمان ندارد
شرح حالی بشنوید از اهل بیت ما ولیکن — شرح احوال عیالات حسین پایان ندارد
شاه دین آورد طفل شیرخوارش را بمیدان — گرچه میدانست اصغر طاقت میدان ندارد

شرح حال کربلا را "ساعیا" بگذار و بگذر
تا قیامت شرح حال کربلا پایان ندارد

مرثیه

وداع اهل بیت

بی تو چگونه روم بشام برادر — روزم بی روی تست شام برادر
ای تن بی سر سری بزن به اسیران — ترسم بسنگ زنندت زبام برادر
آمده اند خدمتت رباب و سکینه — وقت وداع کنندت سلام برادر
بر تن زینب سر و سر تو سر نی — نالم از این درد تا قیام برادر
در افق نی چسان هلال مه نو — گشته ای انگشت نمای عام برادر
پا نتوانم کشید از سر کویت — در کف تقدیر مبتلام برادر
روز اسیری رسیده و شب هجران — گریم زغصه کدام برادر

زینب فدای رویت ای شه خوبان — بر تو نکردند احترام برادر

گریست "ساعی" زماتم تو نه تنها
اشگ فشانند خاص و عام برادر

مرثیه

فراق حسین ع

خوشدلستم که چه خوش آمده تقریر حبیب — من به تن پیرهن صبر و تو عریان و صلیب
این اسیری و غریبی اگرم هست نصیب — «گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب»

«من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم»[1]

جان فدای تنت ای پادشه ارض و ثاق — آخر افتاد میان من و تو طرح فراق
قسمت این بود مگر کز ستم اهل نفاق — من روم جانب شام و تو بمانی بعراق

تو شوی بی سر و من بی سر و سامان بروم

سر کوی تو عجب آب و هوائی دارد — چه هوائی چه صفائی چه بقائی دارد
این گلستان شهادت چه صفائی دارد — خواهر مضطرت امروز چه جائی دارد

---

۱ - حافظ

حیف باشد که از این روضهٔ رضوان بروم

خواهرت بسته به زنجیر قضا و قدر است　　عصر امروز سوی شام بلا رهسپر است
خیز ای قافله سالار که وقت سفر است　　چه کنم چاره ندارم بمانم خطر است
باید از بهر پرستاری طفلان بروم

ناظر روی تو داند حرم کعبه کجاست　　سرت انگشت نما و بدنت قبله نماست
تشنه جان دادی و با اینکه کنارت دریاست　　خون اگر گریه کند "ساعی" ازاین قصه رواست
که من از کوی تو با دیدهٔ گریان بروم

مرثیه

دیر راهب

بیا ساعی دمی از غم بیاسای　　بیا در دیر راهب کن تماشای
بیا در دیر اوضاع را نظر کن　　برو عیسی ابن مریم را خبر کن
بگو بشتاب مهمان داری امشب　　بیا تفسیر قرآن داری امشب
برای میهمانت آب بردار　　تمام انبیاء را کن خبردار

بگو موسی بیا گر می توانی　　بیا حق را ببین بی لن ترانی
ولیکن میهمانت تن ندارد　　زبانم طاقت گفتن ندارد
بگو آنکس که امشب میهمانست　　عزیز خاتم پیغمبران است
بگو بر مادرت مریم که امشب　　بیاید دیدن اطفال و زینب
بگو مریم زجنت گل بچیند　　بیاید خاتم خود را ببیند
شب قدر است امشب بهر راهب　　بود تاریخ امشب از عجایب
بگو با راهب خوش خوی خوش بین　　طبیب آمده امشب ببالین
از این مهمانی شاهانه "ساعی"
کند حق عیسوی را رهنمائی

مرثیه

اسیران شام

فتاده کودکی از شاه دین بروی زمین　　خبر دهید همانا امیر قافله را
امیر قافله تبدار و مبتلا و اسیر　　بنازم این همه الطاف و صبر و حوصله را
بپای دست خدا چرخ می نهد زنجیر　　چگونه بافت فلک تار و پود و سلسله را
سکینه گفت بحال فکار یا جدّا　　ببین بپای من خسته جای آبله را
یزید دعوی اسلام کرد کافر بود　　چگونه دفع توان کرد خصم داخله را
یکی زپرده نشینان قرب حامله بود　　کمک نکرد فلک آن اسیر حامله را

عطا کنند به "ساعی" برای بیتی بیت
مرا به چشم حقارت مبین ببین صله را

مرثیه

خرابه شام

فغان که عترت خیرالبشر خرابه نشین شد — خرابه بود ولی بهتر از بهشت برین شد
اگرچه آل علی را فلک نشاند به ویران — ببین که خادم ویرانه جبرئیل امین شد
در آن خرابه اگر جای داشت مور ضعیفی — هزار مرغ سلیمانیش بزیر نگین شد
مگو خرابه بگو گلشن حسین آباد — که خاک صحنهٔ او مشک نافهٔ چین شد
سزد که فخر کند بر مقام هاجر و حوّا — خرابه ای که در آن دفن دختر شه دین شد
شهی که بود به عرش برین مقام و مکانش — مقام عترت او را مکان بفرش زمین شد
زبس گریست بویران رقیه در شب هجران — وصال و موت بر آن کودک اسیر قرین شد

نوشت "ساعی" تاریخ بینوائی زینب
علی که خانه نشین گشت او خرابه نشین شد

مرثیه

حضرت رقیه(ع)

بار بگرفتند اهل آن دیار از آن دیار — لیک بنهادند دختر بچه ای را یادگار
یادگاری ماند در ویرانهٔ شام از حسین — یک سه ساله دختری افسرده حال و داغدار
بانوانی تحت فرمان علی ابن الحسین — با دو صد حسرت شدند بر محمل عصمت سوار
خانمی دیده بسوی گوشهٔ ویرانه داشت — گریه ها می کرد آن مظلوم چون ابر بهار
گاه می فرمود آن مظلومه با فرزند خویش — رفتی و راحت شدی از درد و رنج روزگار
تازیانه خوردی و سیلی دشمن کعب نی — کاش می مردم نمی دیدم ترا اینگونه خوار
دختر غم پرور من ناز پرورد حسین — در خرابه جان سپرده بی کس و بی غمگسار

"ساعیا" بس کن که من از این مصیبت سوختم
این مصیبت برده از کف طاقت و صبر و قرار

مرثیه

بازگشت اهل بیت

نفس در سینه ساکت شو که امشب یار می آید — زشهر شام و کوفه عابد بیمار می آید
الا ای دردمندان مدینه با دو صد حسرت — حبیب هر دو عالم با تن تبدار می آید

غبار راه بس بنشسته بر رخسار چون ماهش   به چشم آئینهٔ ایزد نمائی خوار می آید

الا ای بانوان ملک یثرب پیشواز آئید   که زینب از سفر با دیدهٔ خونبار می آید

یا ام البنین با دیدهٔ خونین تماشا کن   که اردوی حسینی بی سپهسالار می آید

بشیر ای کاش می گفتی تو عبدالّله جعفر را   که زینب بی برادر با دل افکار می آید

امام منتقم از پیشگاهت عذر می خواهم   که گفتم عمّه ات با دیدهٔ خونبار می آید

به صغری کاش می‌گفتند کای بیمار درد وغم   علی اکبر برای دیدن بیمار می آید

سکینه در میان قافله چون بلبلی ماند   گلی گم کرده و با نغمه های زار می آید

زنانشان داغدیده کودکانشان بی پدر یارب   چرا این قافله بی قافله سالار می آید

عبیر و سعد و عود و مشک در مجمر بفشانید   الا اهل مدینه عترت اطهار می آید

شبی دیدم که "ساعی" با درون پر زخون می‌گفت

زشهر شام و کوفه عابد بیمار می آید

مرثیه

حضرت زهرا؟

کسیکه راحت دنیا ندید من بودم   فشار از در و دیوار دید من بودم

کسیکه شوهر او را لعین بد گهری   بزور جانب مسجد کشید من بودم

کسیکه ظالمی از بین امّت پدرم   نمود محسن اورا شهید من بودم

کسیکه بعد پدر گشت بینوا و غریب   چه طعنه ها که زدشمن شنید من بودم

کسیکه بعد حسن داشت نازنین پسری   شهید گشت زظلم یزید من بودم

کسیکه دختر مظلومه اش چو زینب را   اسیر کرد یزید پلید من بودم

به زائران سر کوی من بگو "ساعی"

کسیکه راحت دنیا ندید من بودم



کتاب آفرینش

پیوسته ستارگان غماز — گویند به اهل معرفت راز
کاین گنبد ز برق آسمانی — آخر ز که میدهد نشانی
این طاق و رواق عالم پاک — وین صحن و سرای صفحه خاک
هر چیز بجای خویش نیکو — بیمار و طبیب و طب و دارو
گر هست ترا مجال بینش — بنگر به کتاب آفرینش

از ماه گرفته تا بماهی
از قدرت حق دهد گواهی

ساعی حکیم (مرحوم حاج مرشد)

تضمین ها بر اشعار حافظ است

در میخانه که باز است چرا حافظ گفت
"دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند"

درد پیدا کن دلا از بهر درمان غم مخور — تضمین اسم اعظم شو زکید و مکر شیطان غم مخور
موسم دیدار می آید زهجران غم مخور — «یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»

دورهٔ نوشیروان بر عدل و داد ما نگشت — یا علی دستی که عدلی در بلاد ما نگشت
داد مظلومان گرفتی وقت داد ما نگشت — «دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور»

میکنم ذکر حسین هر لحظه با صوت حسن — تا بگیریم خطّ آزادی برای مرد و زن
گر خزان شد گلستان مصطفی فخر زمن — «گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چترگل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور»

کرد بیدارم ندای دوست از خواب عدم — از عدم با پای او تا ملک هستی آمدم
از فراز عرش می‌آید صفیرم دمبدم — «در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور»

مردمی باید که دل از ملک هستی برکند — معرفت باید که تا از نخل هستی برکند
گر تو را سیل فنا و تنگدستی برکند — «ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
تا تو را نوح است کشتیبان زطوفان غم مخور»

روزگاری شد که گشتم بی خبر از روزگار — درس وبحث وصرف ونحوم رفت در سودای یار
همچو "ساعی" گر شدی از خویشتن بی اختیار — «"حافظا" در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور»

تضمین

گر تو خواهی پس از این زندگی ساده کنی   باید اوّل کمک از مردم افتاده کنی
خویش تسلیم به تقسیم فرستاده کنی   «بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی»

آخر ای خواجه از این دار جهان خواهی شد   زیر خاک عمل خویش نهان خواهی شد
سالها خاک ره راهروان خواهی شد   «آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی»

عمر بیهوده ات هرگز ندهند ای احباب   میدهند آب به گل تا که ستانند گلاب
دمبدم می رسد از حضرت معبود خطاب   «جهد بنما که در ایّام گل و عهد شباب
عیش با آدمی و چند پریزاده کنی»

ای دل آنقدر به طاعات و عبادات ملاف   چونکه باطل بود البتّه وضو زآب مضاف
تا نئی محرم از غیر نکو نیست طواف   «تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی»

ای لب لعل تو سرمایهٔ خیر و برکات   سبزهٔ خطّ تو داده است بما خطّ نجات
حسن از خرمن حسن تو گرفته است زکات   «اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی»

تضمین

حرّ و آزادم و روزی که زمادر زادم   آمد الطاف حسینی به مبارکبادم
سر از آن روز به زیر قدمش بنهادم   «فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»

من که امروز اسیرم به کف اهل نفاق   خواهر شاه عرب پادشه ارض وثاق
از مدینه شدم آواره سوی ملک عراق   «طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم»

از ازل عشق حسین در دل شیدایم بود   جان فشاندن برهش سرّ سویدایم بود
در ولای غم او منزل و مأوایم بود   «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم»

بخدا علّت آزادیم از همّت اوست   لرزه ام در بدن و گریهٔ شوقم به گلوست
بشکافند اگر عضو مرا تا رگ و پوست   «نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم»

اگرم عشق برادر باسیری انداخت   چاره ای نیست به تقدیر قضا باید ساخت
با وجودی که مرا ناز محبّت بگداخت   «کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب از مادرگیتی به چه طالع زادم»

عقل آورد مرا تا بدر خانهٔ عشق   گفت این خانه بود خانهٔ بی خانهٔ عشق
باش اینجا به غلامی درکاشانه عشق   «تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم»

تضمین

سحر از زمزمهٔ دوست هراسان گشتم   سرگرفتم به کف و حافظ قرآن گشتم
شکر در سجدهٔ او بودم و قربان گشتم   «چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند»

گفت با زینب مظلومه که تو زین ابی
بعد مرگم به اسیری سوی شام و حلبی
این چه خوش شربت عذبی است اگرتشنه لبی
«چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که آن تازه براتم دادند»

کرد با حسرت بسیار شهنشاه عرب
یک نگاهی به ابوالفضل و حسین و زینب
گفت راحت شدم از گردش گردون امشب
«من اگرکامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند»

بعد زهرای حزین حیدر والا مقدار
بر سر قبر بتول آمده با حال فکار
روی بنهاد بر آن قبر و همی کرد اظهار
«بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند»

خصم غدّار اگر خانه نشاند مرا
بسوی مسجدم از خانه کشانید مرا
آنکه از شربت عشق تو چشانید مرا
«به حیات ابد آن روز رسانید مرا
حظّ آزادگی از حسن مماتم دادند»

تضمین

مکن حکایت دوران لیلی و مجنون
که قصّه ای است بر اهل علم ناموزون
به قول حافظ شیراز شاعر مفتون
«تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد»

تو نزد عارف و عامی عزیز و محترمی
مدیر و منشی و مشتاق و ماه محتشمی
سروده است به صد غمزه شاعر عجمی
«به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد»

زخوان پست لئیمان طعام می خواهی
وزین زمانهٔ فانی دوام می خواهی
حلال را بنهاده حرام می خواهی
«ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
گمان مدار که کار دگر توانی کرد»

تضمین

مشکلم هست که از کوی تو آسان بروم
جان خواهر تو بمانی تن بی جان بروم
آمدم با تو و با لشگر عدوان بروم
«خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وزپی جانان بروم»

تضمین

"ساعی" یاتو مردم بازار را بگو
آن طالبان درهم و دینار را بگو
از قول حافظ این دو سه اشعار را بگو
«سودائیان عالم پندار را بگو
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست»

تضمین

ما ماه را خوش از افق کار دیده‌ایم
از کار و بار حکمت بسیار دیده ایم
در دل مدام جلوهٔ دلدار دیده ایم
«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر زلذّت شرب مدام ما»

تضمین

زنور علم روشن گشته نزدیک است راه دور
زنور علم ظلمت هم مبدّل می شود بر نور
از این تضمین ناقابل که گفتم این بود منظور
«الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی»

تضمین

نـازم آن راکـه بـمیدان فنـا پـرچـم زد   هر چـه سستی جهان دیـد بنـا مـحکم زد
حضرتش جـام بـلا را نـه در ایـن عـالم زد   «در ازل پـرتو حسـنش زتـجلّی دم زد
عشـق پـیدا شـد و آتش بهمه عـالم زد»

روز عاشورا زخون ساخت وضو شاه حجاز   قـبله گـه شـد حـرم کـعبه و مـحراب نمـاز
بود با حـضرت مـعبود بـه صـد راز و نیـاز   «مدعی خواست که آید بـه تمـاشا گـه راز
دست غیب آمـد و بـر سینهٔ نـامحرم زد»

تجمیع

این شنیدم که یکی گفت که حافظ می گفت   «دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند»
کـارمندان قضـا و قـدر و غـیب و شـهود   «گـل آدم بسرشتند و بـه پیمانه زدنـد»
چون ملایک خبر ازکیفیت عشق نـداشت   «قـرعهٔ فـال بنـام مـن دیـوانه زدند»
چون حسین اذن شهادت به علی اکبرداد   «حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند»
چون که قاسم زعمو رخصت میدان بگرفت   «نوعروسان چمن بر سر خود شانه زدند»



همانطوری که میرانی توهم راننده ای داری
همانطوری که میگردی توگرداننده ای داری
همانطوری که میسازی توهم سازنده ای داری
بدست هر ملک هر روز و شب پرونده ای داری
ساعی حکیم (مرحوم حاج مرشد)

قطعه

گر تو با گوش معرفت شنوی　　همه عالم پر از صدای علیست
رزق را حق عطا نموده ولی　　رزق در دست باسخای علیست
حاجیان سعی می کنند به صفا　　چون صفای صفا صفای علیست
ذات ایزد منزّه است از کار　　هر بنائی بود بنای علیست
دردل را ببند بر رخ غیر　　چونکه مرکز همان صدای علیست
سنّی و شیعه بحثها دارند　　بحثشان بر سر ولای علیست
غرضم از ولا ولایت نیست　　مقصدم از ولا ولای علیست
"ساعی" البتّه در تمام امور
کار ما طبق حکم و رای علیست

قطعه

تا تو کسی را به کار کار نداری　　هیچ کسی با تو هیچ کار ندارد
سر اگر از عقل شد تهی بودش عیب　　بی کلهی طعن و ننگ و عار ندارد
بسکه درین روزگار آمد و شد شد　　نیست زمینی در او مزار ندارد
از پل دنیا به احتیاط گذر کن　　چون پل بشکسته اعتبار ندارد
فخر درین عاریت سرای سپنجی
خانهٔ عاریه افتخار ندارد

رباعی

دلا بیا که ز وجه حق استفاده کنیم　　نماز و روزهٔ بگذشته را اعاده کنیم
غم حبیب اگر روزی نهادهٔ ماست　　خوش است گر طلب روزی نهاده کنیم

رباعی

عجب کاریست کار عاشقانه　　اگر عاشق نباشد در میانه
اگر مرغ دلی شد صید جانان　　نه دیگر آب میخواهد نه دانه

قطعه

سگ با زبان به زخم تنش می‌زند دوا　　کمتر زسگ کسی است که زخم زبان زند
ما دیده ایم قفل به در می زنند لیک　　خوش آن بود که قفل کسی بر دهان زند

قطعه

پیوند عشق تا نخوری بر نمی دهی　　ای بی ثمر بخشک که از خار کمتری
مردم به زیر سایهٔ دیوار راحتند　　غرّه مشو بخود که زدیوار کمتری
بازاریان اگرچه گنهکار و مجرمند　　در خلق و خو زمردم بازار کمتری
"ساعی" زفعل زشت بد خویش توبه کن
گویا تو از نصوح گنهکار کمتری

قطعه

امتحان کرده اند ما را چند　　این که در دست ماست ایمان نیست
جمع عالم زدیم و دانستیم　　از صدی ده یکی مسلمان نیست

قطعه

هیچ دانی که مرتضی است چرا　　بشنو این نکته گویمت بمثل
مرتضی لفظ تلخ و شیرین است　　خوش چه ترکیب گشته زهر و عسل
دوستان را به کام شیرین است　　دشمنان راست تلخ چون حنظل

قطعه

مپرس زساعی خبر که بی خبراست　　بپرس از در و دیوار حال زهرا را
قرار داد فدک را پس از هزار نکول　　یکی نوشت و یکی پاره کرد امضا را

به عون خالق یکتا و الطاف خداوندی
بماند تا قیامت دفتر اشعار ناوندی



«به سعی و جهد بگشادی حجاب از روی حق ساعی»

« بجا مانده است در عالم چو نظم بی همانندی »

تک بیتی

مشک کرده به نافهٔ آهو   وحده لا اله الاّ هو

تک بیتی

هرآن دلی که دراو نیست مهر و عشق علی   محمّدش بشکافد خدا کباب کند

تک بیتی

شاهدم من به شاهد مقصود   بی مثل هست و بود و خواهد بود

تک بیتی

بودبودی که نبودی خبر از بود و نبود   عالم پاک نبود وکره خاک نبود

تک بیتی

صحنهٔ عشق عجب آب و هوائی دارد   چه هوائی چه صفائی چه بقائی دارد

تک بیتی

اینهمه دم ز زلف یار زدیم   خاطر ما چرا پریشان نیست

تک بیتی

فدای همّت آن کس که در کشاکش دهر   بزیر ارّه عشقش نگفت آخ یواش

تک بیتی

ای برادر درون سفرهٔ عشق   مرغ و ماهی و کبک بریان نیست

تک بیتی

تاریخ عاجز است زتاریخ روزگار   زیرا که دیده است بسی روزگارها

تک بیتی

ای که علم حروف میدانی   الف و با و تاء هر سه یکی است

تک بیتی

هرکه مریض وناتوان و ضعیف است   عشق غذائی‌است خوش خوراک وگوارا

تک بیتی

شنیدستم‌که هرگردنده گردانده‌ای دارد   خوش آن چرخی که با فرمان عدل و داد می‌گردد

تک بیتی

فروختیم به جانان اگر قبول افتد   به عالمی ندهند سود این معامله را

تک بیتی

اگر بدورهٔ پیری رسی بدولت عشق   جوان شوی وزسر زندگی دوباره کنی

تک بیتی

تو هم سر زفرمان داور مپیچ   که تا سر نپیچد زحکم تو هیچ

تک بیتی

این شخص شوخ شاخ زن   گاوی است شاخش در دهن

تک بیتی

نمک‌از خوان‌علی می خوری‌اقا افسوس   ابن ملجم به صفت ضدّ نمکدان باشی

تک بیتی

اگر گندم نما و جو فروشی   شراب از ساقی کوثر ننوشی

تک بیتی

میثم و مقدادو سلمان آمدند و زود رفتند   مادر گیتی دگر در دامنش سلمان ندارد

تک بیتی

هر که من گفت گرفتار من است   یوسفی هست که در چاه تن است

تک بیتی

گرفت آدم خاکی بهشت دنیا را   ولی برون بنهاد از گلیم خود پا را

تک بیتی

ضربان قلب من حزین   همه از برای تو می زند

تک بیتی

دهانت گر تهی باشد زدندان   سر دندان مصنوعی سلامت

تک بیتی

ماه‌ازخورشیداگرروشن نموده خویش را   ماه من روشن نموده کشور اطریش را

تک بیتی

بگو کمتر افغان کند بلبل زار   که گل عاشق بی صدا می پسندد

تک بیتی

طبیب شهر که هر درد را دوائی داد   بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

تک بیتی

مظهر الطاف باری از مدینه بست بار   سوی دشت غم روان شد شاه‌گردون اقتدار

تک بیتی

نور چشمانم جوانانت چه شد   اهل بیت زار و گریانت چه شد

تک بیتی

"ساعیا" بس کن که جانم سوختی   آتشی بر خرمنم افروختی

تک بیتی

"باغبان در بازکن من مرد گلچین نیستم"   می‌نشینم گوشه‌ای گلها تماشا میکنم

تک بیتی

این ته بساط حسن که داری چکی به چند — تا جان گرو گذارم و یکجا قپان کنم

تک بیتی

تاریخ عاجز است زتاریخ روزگار — زیرا که دیده است بسی روزگارها

تک بیتی

روز محشر هم نمی آیی بمیزان حساب — پس حساب کشتگان عشق راکی می کنی

تک بیتی

کند دریای رحمت گر تلاطم — گناه هر گنه کاری شود گم

تک بیتی

بردار شهپرت زبر من درین وصال — حایل مشو میان من و یار جبرئیل

تک بیتی

ای دل جهان بکام تو شد شد نشد نشد — چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند

تک بیتی

با شیر مردیت سگ ابلیس بین چه کرد — ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

تک بیتی

حباب وار برای نظارهٔ رخ دوست — سری کشیم و نگاهی کنیم و آب شویم

تک بیتی

مهره توان برد مار اگر بگذارد — غنچه توان چید خار اگر بگذارد

تک بیتی

به عون خالق یکتا و الطاف خداوندی — بماند تا قیامت دفتر اشعار ناوندی

پایان

تهران - بتاریخ ۲۸ آذرماه سال ۱۳۷۱